



رجایی، رجایی! راهت ادامه دارد!

وقتی پیکر شهیدان رجایی و باهنر را دیدم...

■ تلخ‌ترین حادثه

آن شب را گذراندم و فردا صبح زود با اینکه بعضی‌ها من را منع می‌کردند، سوار ماشین شدم و به برادرانی که با من بودند گفتم مرا به مجلس ببرید. مرا به مجلس آوردند و با زحمت زیاد خودم را به اتاق آقای هاشمی رفسنجانی رساندم و جنازه‌ها را دیدم و مردم هم جمع شده بودند و با اینکه دوستان مرا از صحبت کردن منع می‌کردند، ولی دیدم که نمی‌توانم طاق‌ت بیاورم و صحبت نکنم، لذا به میان مردم رفتم و صحبت کردم، البته دوستان که مرا منع می‌کردند به خاطر حالم بود، ولی بعضی‌ها هم معتقد بودند حالا که نسبتاً خوب شده‌ام و می‌توانم بایستم و حرف بزنم و جلوی مردم ظاهر شوم، یک تسلی‌گونه‌ای در مقابل این حادثه خواهد بود. در حدود ۱۰ دقیقه با فشار زیاد صحبت کردم و خودم هم فکر نمی‌کردم که بتوانم در آن شرایط صحبت کنم که البته بعد آمدم به زمین افتادم و دکترها بالای سرم آمدند و به هر حال احساساتم خیلی تند و جوشان بود. به‌هر حال برای من بسیار حادثه تلخی بود، یعنی شاید بتوانم بگویم تلخ‌ترین حادثه‌ای بود که تا آن روز دیده‌بودم، زیرا



حادثه «هفت تیر» که می‌توانست برای من تلخ‌تر باشد هنگامی اتفاق افتاده بود که من آن روز بیهوش بودم و نمی‌فهمیدم، بعد تدریجاً با این حادثه ذره ذره آشنا شدم و اطلاع پیدا کردم، اما این حادثه ناگهانی خصوصاً بعد از حادثه هفت تیر شاید تلخ‌ترین حادثه‌ای بود که تا آن روز برایم پیش آمده بود.

روایت آیت‌الله خامنه‌ای: بنده در آن وقت (انفجار نخست‌وزیری) مریض بودم و تازه از بیمارستان آمده بودم، هم جراحات داشتم و هم عوارض جراحی؛ یعنی دچار بیماری دیگری شده بودم که همه اینها ناشی از آن آسیب بود و در یک حالت بدی در منزلی در اطراف نیاوران بسر می‌بردم، بعد از ظهر ۸ شهریور بود که در حال استراحت بودم و عصر که طبق معمول برخاستم و در حیاط آمدم که یک مقدار از فضای آزاد استفاده کنم، بچه‌ها آمدند و گفتند که در نخست‌وزیری انفجار رخ داده است. من تکان خوردم و پرسیدم چه کسی آنجا بوده، گفتند آقای رجایی و آقای باهنر و من از این موضوع ناراحت شدم و خواستم که تلفنی سؤال کنم، بچه‌ها چیزهای دیگری گفتند و من مطمئن نشدم و با زحمت زیادی خودم را به تلفن رساندم و به دفتر امام، مجلس و بعضی جاهای دیگر تلفن کردم که خبری دریافت کنم، ولی خبرها متناقض بود. دو سه ساعت دیگر در حالت اضطراب بسر بردم و نمی‌دانستم که

چه خبر شده. گاهی می‌گفتند که جسدشان را پیدا نکردند، گاهی می‌گفتند شهید شدند و بعضی‌ها هم می‌گفتند که دروغ می‌گویند، اصلاً اینها نبودند و هرکسی یک چیزی به من می‌گفت و شاید هم آن‌هایی که خبرهای علی‌الظاهر خوش می‌دادند، می‌خواستند من را دلخوش کنند. به‌هر حال اوایل شب بود که اطلاع پیدا کردم هر دو شهید شده‌اند.

در ساعت سه عصر، صدای انفجار مهیبی از ساختمان نخست‌وزیری برخاست. کارکنان به طرف محل انفجار دویدند. جمعیت زیادی از راه رسید. همه نگران رجایی و باهنر بودند. رجایی از چند روز قبل به فرمان حضرت امام خانواده‌اش را در یکی از واحدهای مسکونی نهاد ریاست‌جمهوری ساکن کرده بود تا دیگر مجبور به رفت‌وآمد به خانه‌اش نباشد. کمال، پسر سیزده ساله رجایی از دور شاهد شعله‌های آتش بود. او با حالی آشفته به مادرش تلفن کرد و ماجرا را با او در میان گذاشت تا همسر شهید رجایی خودش را برساند. پیکرهای خونین و سوخته رجایی و باهنر را به بیمارستان منتقل کردند. شدت انفجار به حدی بود که ابتدا هیچ‌کس نتوانست کشته‌شدگان را شناسایی کند. جنازه‌ها را به بیمارستان انقلاب منتقل کرده و پیکر شهید رجایی را در سردخانه قرار دادند. هیچ‌کس نمی‌دانست که این پیکر سوخته، بدن شهید رجایی است. به فکر یکی از اطرافیان او رسید که از روی دندان‌ها می‌توان فهمید که پیکر سوخته، بدن شهید رجایی است یا خیر؟ اما سوختگی آنچنان بود که دهان رجایی به سادگی باز نمی‌شد. لحظاتی بعد یکی از پزشکان از راه رسید و پس از شستن لب‌ها با آب اکسیژنه، دهان را باز کرد و دندان‌ها دیده شد، اما باز هم کسی او را نشناخت. همسر شهید رجایی به بیمارستان آمد و در سردخانه پیکر سوخته شهید رجایی را شناسایی کرد. با شنیدن خبر شهادت رجایی و باهنر، مردم به خیابان‌ها ریختند و ایران در سوگ رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر خود فرو رفت. با طلوع آفتاب روز نهم شهریور ماه مردم در مقابل مجلس شورای اسلامی تجمع کرده و با سردادن شعار «رجایی، رجایی! راهت ادامه دارد!» پیکر او و شهید باهنر را تا بهشت زهرا (س) مشایعت کردند.

